

مهمان سرا هم محل فروش محصولات ارگانیک و طبیعی بود، هم سالن غذاخوری داشت و هم قهوه‌خانه‌ای که اهالی ویسکوز در آنجا دور هم جمع می‌شدند و در مورد همان مسائل روزمره‌ی همیشگی گپ می‌زدند؛ در مورد وضعیت آب‌وهوا و بی‌توجهی جوانان به روستا و معمولاً هم تکیه‌کلامشان این بود: «نه ماه زمستان داریم و سه ماه جهنم.» یعنی آن‌ها فقط نود روز برای تمام کارهایشان فرصت داشتند: شخم‌زدن، بذریاشی، انتظار کشیدن، برداشت و انبار محصول، پشم‌چینی گوسفندان و...

همه‌ی اهالی ویسکوز از این حقیقت فرار می‌کردند که روستایشان در حال زوال است. برای آن‌ها مشکل بود که بپذیرند آخرین نسل از کشاورزان و دامدارانی هستند که از قرون پیش ساکن کوهستان شده‌اند. به‌زودی ماشین‌آلات وارد روستایشان می‌شدند و دام‌ها را با علوفه‌های خاص

در جای دیگری پرورش می‌دادند، شاید هم روستا را به یک شرکت بزرگ تجاری می‌فروختند و شرکت روستایشان را به پایگاهی برای اسکی‌بازان مبدل می‌ساخت.

روستاهای دیگر ناحیه، این واقعیت را پذیرفته بودند و تنها اهالی ویسکوز بودند که در برابر این حقیقت مقاومت می‌کردند، چراکه مردمانش احساس می‌کردند مدیون نیاکان خود هستند و سنت‌هایشان به آن‌ها آموخته بود که تا واپسین لحظات مبارزه کنند.

مرد غریبه بعد از اینکه با دقت فرم پذیرش مهمان‌سرا را خواند، آن را پر کرد. از لهجه‌اش می‌شد فهمید که از اهالی یکی از کشورهای آمریکای جنوبی است. روی برگه نوشته بود آرژانتین، چون عاشق تیم فوتبالش بود. در فرم پذیرش، قسمت آدرس، نشانی‌اش را چنین نوشته بود: «خیابان کلمبیا»، چون می‌دانست مردمان آمریکای جنوبی برای ابراز همبستگی، نام

کشورهای همسایه را روی خیابان‌های مهم خود می‌گذارند. در قسمت نام هم، نام یکی از تروریست‌های نامی سده‌های گذشته را نوشته بود. در کمتر از دو ساعت، تمامی ۲۸۱ روستایی ساکن ویسکوز خبردار شدند که مرد غریبه‌ای به نام کارلوس^۳ وارد روستایشان شده که در آرژانتین به دنیا آمده و ساکن خیابان آرام کلمبیا در بوئنوس آیرس^۴ است. یکی از مزایای زندگی در روستاهای کوچک این است که بدون کوچک‌ترین تلاشی همه‌ی اهالی به راحتی از زندگی دیگران باخبر می‌شوند و در واقع این همان هدفی بود که مرد غریبه به دنبالش بود.

به اتاق خود در طبقه‌ی بالا رفت و کوله‌بارش را خالی کرد: چند دست لباس، ماشین ریش‌تراش برقی، یک جفت کفش اضافه، چند عدد قرص سرماخوردگی، یک دفتر یادداشت حجیم و یازده شمش طلا که وزن هر کدامشان دو کیلویی می‌شد. همه‌ی وسایلی را که با خود داشت از

کوله‌بارش بیرون گذاشت و با تنی خسته از حمل آن همه بار، بی‌درنگ به خواب رفت. البته پیش از خواب، با گذاشتن یک صندلی پشت در، آن را محکم بست، اگرچه مطمئن بود که می‌تواند به هر ۲۸۱ نفر اهالی ویسکوز اعتماد کند.

فردای آن روز، پس از صرف صبحانه، لباس‌هایش را برای شست‌وشو و اتو به پذیرش مهمان‌سرا تحویل داد. شمش‌های طلا را در کوله‌بارش گذاشت و به سوی کوهستان که در شرق دهکده قرار داشت به راه افتاد. در طول مسیر به‌جز پیرزنی که مقابل درِ خانه‌اش نشسته بود و با کنجکاوی به او نگاه می‌کرد، با فرد دیگری روبه‌رو نشد.

وقتی وارد جنگل شد، زمانی را منتظر ماند تا گوشش به سروصدای حشرات، پرندگان و بادی که در میان شاخه‌های درختان می‌پیچید عادت کند. آگاه بود که در چنان مکانی به‌سادگی می‌شد بدون آنکه متوجه باشد، او را تحت‌نظر بگیرند،

برای همین یک ساعتِ تمامِ همان جا ماند، بدون اینکه از جایش تکان بخورد.

وقتی خیالش راحت شد که هیچ کس مراقبش نیست و اگر هم کسی بوده، احتمالاً خسته شده و دست از مراقبت او کشیده است، به کنار تخته‌سنگی به شکل Y رفت، نزدیک آن گودالی حفر کرد و یکی از شمش‌ها را درونش مخفی کرد. کمی بالاتر از آنجا مدتی ایستاد و به طبیعت چشم دوخت و ساعتی در اندیشه فرورفت، آن گاه صخره‌ای را که به شکل شاهین بود انتخاب کرد، گودال دوم را زیر آن حفر کرد و ده شمش دیگر را در آن جای داد.

در راه بازگشت به دهکده، اولین کسی را که از اهالی روستا دید، دختر جوانی بود که کنار یکی از جویبارهایی که بر اثر آب‌شدن یخ‌های کوهستان به وجود می‌آیند، نشسته بود و کتاب می‌خواند. دختر جوان پس از اینکه متوجه حضورش شد و او را دید، دوباره مشغول کتاب‌خواندن شد. بدون